

هری پاتر
و
طلسم تقدیر

The Ice King

ice.subzero@gmail.com

فصل ۱۱

آتلانٹیس

بعد از ظهر یونان هنگام چرت عصرانه است، هنگامی که تمام مغازه‌ها بسته می‌شود و مردم برای در امان ماندن از اشعه‌های داغ خورشید در خانه‌هایشان پنهان می‌شوند. هری و جینی این اوقات را در دلفی سپری می‌کردند، زیر سایه درختان اطراف معبد. هری توسط جادو دو ننوی راحت ظاهر کرد تا جینی و خودش بتوانند کمی استراحت کنند. آخرین باری که هری خوابیده بود دو روز قبل در بوداپست بود. «می‌شه مراقب باشی، بیکی؟» هری خمیازه‌ای کشید و از ننو بالا رفت و بلافاصله در سایه خوش آیند درختان به خواب رفت.

داشت خواب می‌دید. اوضاع هری خیلی غیرعادی نبود، اما آنچه که او درباره‌اش خواب می‌دید کاملاً غیرمعمول بود. نه اینکه قبلاً چنان رویاهایی ندیده باشد، ولی دفعه آخری که او از این نوع خوابها دیده بود در سال هفتم هاگوارتز بود - قبل از اینکه تقریباً ولدمورت را مغلوب کند. در طول آن پنج سال "آزاد از ولدمورت" هری چیزی از زندگی ولدمورت را در رویاهایش ندیده بود، انگار که ارتباط بین آنها قطع شده بود... و هری به خاطر آن خوشحال بود، خوشحال از اینکه نه ولدمورت به ذهن او سرک می‌کشید، و نه در عوض خودش به ذهن ولدمورت نگاهی می‌انداخت، و نه زخمش می‌سوخت.

ولی اکنون ولدمورت برگشته بود، "با توان کامل"، و هری دوباره داشت درباره او خواب می‌دید...

صدای مردانه زنده‌ای از زیر باشلق سیاهی گفت: «سرورم، حمله به دیزنی‌لند کاملاً موفق بود.»

ولدمورت با قیافه‌ای کاملاً محظوظ پرسید: «چند تا مشنگ مردند، مک‌نیر؟»

صدای رضایتمندی جواب داد: «سی و چهار تا سرورم، پانزده تاشون هم بچه بودند،»
«اوه، خوبه، خوبه...» ولدمورت سری تکان داد و با لبخندی شیطانی گفت:
«مشنگها باور دارند که این حمله کار تروریستها بوده، ولی دست کم جادوگرها می‌دونند که من برگشتم. احمقها امیدوار بودند که من در آخرین مبارزه‌ام با پاتر مرده باشم، ولی بهشون ثابت کردم که اون بچه ننه قادر به کشتن من نیست.»

بلا تریکس لسترانج با خوشنودی گفت: «نه وقتی که شما در این بازی کوچولو با پاتر همه تکخال‌ها رو در اختیار دارید، سرورم،»

«آره، من همه آس‌ها رو نگه داشتم، مگه نه؟» ولدمورت خنده کوتاهی کرد و
چپ‌چپ به دختر کوچکی که کنار ورمیتل ایستاده بود نگاه کرد. با تندخویی به
دخترک گفت: «بیا اینجا، بچه،»

بچه بطور غیر ارادی سفت شد و قیافه‌ای به خود گرفت که انگار کار بدی کرده
است و الآن توسط شخص مقابلش بازخواست می‌شود.

بلا تریکس با پوزخندی تمسخرآمیز پرسید: «از پدر بزرگت می‌ترسی؟»

دختر کوچولو سرش را تکان داد، موهای مجعد قرمز و طلایی‌اش، اطراف سرش
به رقص درآمد، اما چشمان سبز درشتش مملو از وحشت بود و لبهای کوچکش به
سختی به هم فشرده می‌شد، انگار تلاش می‌کرد هق‌هق گریه‌ای را که می‌خواست از
دهانش فرار کند، باز دارد.

ولدمورت غرید: «پس بیا اینجا، منتظر چی هستی؟»

دختر کوچک ناگهان صورتش را به ورمیتل چسباند، و دستهایش را دور او حلقه کرد.

گریه کرد: «من... نمی... خوام!»

ورمیتل با نرمی او را به عقب هل داد. «برو، آرمیتا، ایشون بهت صدمه نمی زنه!»
دختر شیون کرد: «او همیشه... همیشه منو اذیت می کنه!» با نومییدی به بازوهای ورمیتل چسبید، انگار که امیدوار بود ورمیتل او را از شیطانی که به عنوان پدربزرگ می شناخت محافظت کند.

«کافیه! بیا اینجا بچه، ایمپریو!» ولدمورت چوبش را به طرف او گرفت، و دخترک به طرف او رفت، هیچ نشانه‌ای از ترس لحظه‌ای پیش روی صورتش باقی نمانده بود - به نظر می رسید دخترک از اطاعت کردن امر ارباب خوشحال است.

لرد سیاه دست دراز کرد و چانه دختر را با دستان سفید و عنکبوتی اش گرفت.
«نگران نباش، این دفعه قصد ندارم تشریفات مخصوص رو اجرا کنم، بچه - فقط می خواستم تو رو بینم. من، به عنوان یک پدربزرگ مهربون، می خوام نوه مورد علاقه ام رو بینم.»

بلا تریکس خنده تیزی کرد و ولدمورت پوزخند مغرورانه ای به او زد. «خوشحالم که از شوخی کوچولوی من خوشت اومد، بلا.» سپس نگاهش را به دخترک برگرداند.
«می دونی، کوچولو، تو هر روز بیشتر و بیشتر شبیه پدرت و مادر بزرگت می شی. من زجر کننده است.»

بچه که هنوز تحت طلسم فرمان قرار داشت، لبخند زد، مشخص بود که متوجه این توهین نشده است.

«حالا برو، به اندازه کافی دیدمت. هفته دیگه برای مراسم دنبالت می فرستم» او دست استخوانی اش را جلو آورد، و دخترک با فرمانبرداری بوسه ای به آن زد، سپس از او دور شد. ورمیتل او را به بیرون اتاق هدایت کرد.

لرد سیاه گفت: «خوب»، به اطراف نگاه کرد، چشمانش روی هر یک از مرگ خوارهایش کمی توقف می کرد. تعداد زیادی از آنها باقی نمانده بودند - حداکثر پانزده نفر. ده نفر از آنها در واقعه سازمان اسرار دستگیر و زندانی شده بودند - فقط لوسیوس که ارتباطاتی در وزارتخانه داشت موفق شده بود آزاد شود. مک نیر، رودولفوس لسترانج و آوری موفق شده بودند از زندان بگریزند. ولی روک وود و آوری بعد از آخرین مبارزه پاتر با ولدمورت به زندان بازگردانده شده بودند. ارتش کوچک لرد سیاه برآستی کاهش یافته بود، ولی ولدمورت به نظر می رسید راضی و قانع است - نوکرهای برگزیده و ممتاز، بهترین ها، وفادارترین ها. و این بردگان چاپلوس اکنون به هر حرف او گوش می دادند. «برگردیم سر نقشه، خانم ها و آقایان»

رودولفوس لسترانج پرسید: «همون که درباره جادودانه شدن شما بود؟»

ولدمورت سر تکان داد: «دقیقاً، و با تشکر از رفیق قدیمی مون لوسیوس اکنون من

می دونم چطور به این موفقیت نائل بشم.»

تعدادی از مرگخوارها در حالی که گیج شده بودند، پیچ کردند: «لوسیوس؟»

ولدمورت گفت: «بله، لوسیوس مالفوی. من، بلا و مک نیر رو مخفیانه به قصر

مالفوی فرستادم. اونها دو روز قبل بعد از اینکه مالفوی ها - دراکوی پسر و همسر

مشنگ دوستش - قصر رو ترک کردند، موفق شدند بدون جلب توجه وارد اونجا

بشوند، و فقط جنهای خونگی رو پیش رو داشتند. دست به سر کردن اونها چندان

مشکل نبود، مگه نه بلا؟ اونها حتی متوجه حضور شما نشدند. لوسیوس احمق خودش

یک بار درباره طلسمهای محافظتی قصرش برای من گفته بود، بنابراین بلا و مک نیر

بدون هیچ مشکلی اونها رو از کار انداختند. شاید بعضی از شماها بدونید، مالفوی‌ها بزرگترین و عالی‌ترین مجموعه کتابها و طومارها در زمینه جادوی سیاه رو در کل بریتانیا در اختیار دارند، چیزی بالغ بر ۴۰۰ کتاب و تعداد زیادی طومار که اکثر افراد حتی قادر به خواندن اونها نیستند. بلا و مک نیر طلسم کپی کردن رو روی همه اونها اجرا کردند، و اونها رو در یک کتاب مخصوص که خودم طراحی کردم ذخیره کردند.» و با خودش اضافه کرد: کتابی که بی شباهت به اون دفتر خاطرات قدیمی خودم نیست.

«لوسیوس هیچ وقت خیلی اهل کتاب نبود، فکر نکنم حتی یک دهم این کتابها رو هم خوانده باشه. به هر حال، من این کتاب رو توی دستم گرفتم و کمی با اون مذاکره کردم. اگه من بنویسم "درباره افسونهای تعویض روح به من بگو"، پاسخ مورد نیاز روی صفحه کتاب ظاهر می‌شه. و وقتی نوشتم: "درباره به جاودانگی رسیدن به من بگو"، کتاب به من جوابشو داد.» ولدمورت با پوزخندی فاتحانه بلند شد و ایستاد. «اکنون من می‌دانم که برای جاودانه شدن چه چیزی لازم دارم.»

گوییل پرسید: «یه معجون، سرورم؟ یا یک افسون؟»

ولدمورت پاسخ داد: «هنوز نمی‌دونم، ولی به زودی خواهم دانست. این راز روی یک نسخه خطی باستانی نوشته شده، که تعدادی از شماها اونو برای من خواهید آورد.»

ورمیتل که اکنون به اتاق بازگشته بود پرسید: «و این نسخه خطی کجاست،

سرورم؟»

«در...»

«هری، هری!»

هری با اعتراض ناله کرد: «چیه؟»

«ساعت پنج شده، خودت گفתי ساعت پنج بیدارت کنم.»

هری به جینی نگاه نکرد، فقط از جایش بلند شد. از دست جینی عصبانی بود. اگر فقط دو ثانیه صبر کرده بود، هری می فهمید که این نسخه خطی در کجا قرار دارد... هر چند، اگر می شنید چکار می کرد؟ او که نمی توانست مانع دستیابی ولدمورت به آن بشود، می توانست؟

ذهنش به صحنه ای برگشت که در آن دختر کوچکی را دیده بود - دختر خودش را. دخترک خیلی از ولدمورت می ترسید... گفته بود که ولدمورت او را اذیت می کند... دستان هری از خشم مشت شد. چقدر دلش می خواست به ولدمورت صدمه بزند! تنها نوه اش را آزار می داد! آن مرد بدون شک قلب نداشت...

و آن چه مراسمی بود که ولدمورت در موردش حرف می زد؟ یعنی آنرا با دختر هری انجام می داد؟

خشم در درون هری موج برداشت، ولی در آن زمان نمی توانست کاری انجام دهد، اما با این حال از پتی گرو ممنون بود... به نظر می رسید که فقط او نگران آن دختر است، و به نظر می رسید بچه هم به او اعتماد دارد... شاید هم دخترک پتی گرو را دوست داشت!

آنچه که هری نمی فهمید این بود که چرا در این مورد خواب دیده بود، در حالی که او تصور می کرد دیگر از این خوابها نمی بیند، او اکلامانسی را بطور کامل در سازمان فراگرفته بود. هری مطمئن بود که ولدمورت نخواست است که این ملاقاتش با مرگخوارها را به او نشان دهد. ولدمورت نمی خواست هری بشنود که او بدنبال چه چیزی است... شاید تمام اینها به خاطر این اتفاق افتاده بود که او تنها چند ساعت قبل عکس دفنی را دیده بود - شاید صورت دختر کوچکش ذهن او را متوجه دختر

دیگرش کرده بود، دختری که هیچگاه موفق به دیدنش نشده بود ولی در اشتیاق آن می سوخت... و این رویا فرصتی به او داد تا دختر بزرگش را ببیند، راه رفتنش را ببیند، صحبت کردنش را بشنود، بیشتر از آن چیزی ببیند که عکسها به او نشان می دادند... فقط اگر جینی برای بیدار کردن او کمی صبر می کرد!

جینی هنگامی که هری حدود یک دقیقه جواب نداد با نگرانی پرسید: «حالت خوبه؟»

«چی؟ آره. من خوبم. فقط یه کم خوابم میاد. سه ساعت خواب جبران یک شب تمام بیخوابی رو نمی کنه.»

جینی در جواب گفت: «می تونی در سفرمون به دلوس یه کم دیگه بخوابی، اگه دوست داشته باشی می تونی سرت رو روی شونه من بذاری. فاصله اینجا تا دلوس باید طولانی تر از آتن به دلفی باشه، درسته؟ برای خوابیدن چند ساعت فرصت داری.» هری گفت: «آره، و شونه تو زخم خواهد شد و ماهیچه هاش خواهد گرفت، با این حال، ما نمی تونیم با باک بیک به دلوس بریم.»

جینی اخم کرد: «چرا؟» هیپوگریف از جستجو برای کرمها دست برداشت و با نگاهی سرزنش آمیز به طرف هری برگشت.

«چون مسئولین جزایر مرکزی یونان ورود هر چیز پرنده جادویی به آسمانشون رو قدغن کردند. بله، حتی دسته جاروها رو.»

«ولی برای چی این کارو کردند؟ این دیگه کاملاً دیوانگیه!»

«بله، دیوانگیه. و جادوگرهای کِرت این دیوانگی رو بعد از این شروع کردند که ایکاروس ابله موقع پروازش بر فراز جزیره اونها، افتاد و مرد. جمعیت جادویی کِرت مصمم شدند که چیزهای پرنده خطرناکه. اونها دیگه پرواز نمی کنند. اونها از موتور گازی استفاده می کنند، واقعاً که خیلی احمقند.»

جینی زمزمه کرد: «ایکاروس...ایکاروس... او پسر دیدالوس نبود، همون که هزارتو رو ساخت؟»

«آره، همون بود. هرچند که کسی دقیقاً نمی‌دونه که چرا او هزارتو رو روی کرت ساخت، بعد از اینکه ثابت شد مینوتاور وجود نداشته. شاید اون فقط یه لولوخرخره بوده که در مقابل شاه مینوس، قیافه مینوتاور رو به خود می‌گرفته.»

جینی با دیرباوری پرسید: «و چرا بقیه جزیره‌ها هم چیزهای پرنده رو ممنوع کردند؟»

هری شانه‌ای بالا انداخت: «شاید به این خاطر که کرت بزرگترین جزیره بوده و اونها می‌خواستند روابطشون رو با "برادر بزرگترشون" خوب نگه دارند.»

جینی پرسید: «پس حالا چطور باید به دلوس بریم؟»

«احتمالاً، با هیپوباس.»

«ولی تو مگه نگفتی هیچ هیپوگرفی اجازه پرواز نداره؟»

«آره، گفتم. ولی هیپوباس توسط هیپوکامپوس‌ها جا به جا می‌شه نه هیپوگریف‌ها.»

چشمان جینی گشاد شد. «همون چیزهای نیمه اسب، نیمه ماهی؟»

«درسته. ایستگاهش توی پیروس قرار داره. دو تا خط هست، یکی می‌ره به طرف

جنوب، سمت کرت، دیگری هم به طرف شمال شرق می‌ره، به سمت تروا. ما از خط

جنوب می‌ریم و در ایستگاه پنجم پیاده می‌شیم.»

× × × × ×

«قول می‌دم در اولین فرصت برگردیم، رفیق،» هری در حالی که هیپوگریف را به

طرف محوطه نگهداری موجودات پرنده در بندر پیروس می‌برد، گردن او نوازش

می کرد. آنجا چندین اسب بالدار، تعدادی هیپوگریف و یک اژدها (که به طور مطمئنی از بقیه جدا نگهداری می شد) هم وجود داشتند. هیچ حیوانی در این مکان موردی برای اعتراض نمی یافت - محوطه، باغ بسیار بزرگی بود که از چشم مشنگ ها مخفی بود، درختهای کوچک، نهرها و بوته های فراوانی در آن به چشم می خورد، جایی که حیوانات بطور کامل احساس راحتی می کردند و مثل محیط طبیعی زندگی شان ساخته شده بود - با این استثناء که آنها نمی توانستند به اطراف پرواز کنند زیرا فضای بالای آنجا به شکلی طلسم شده بود که اجازه نمی داد هیچ چیزی بزرگتر از یک پرنده کوچک از آن خارج شود. چنین محوطه هایی برای موجودات پرنده جادویی از زمان قدیم در همه بندرهای یونان مرسوم بود، بعد از اینکه ممنوعیت در جزایر اصلی برقرار شد وجود این محوطه ها کاملاً لازم بود.

جینی اضافه کرد: «بله، و ببین، چند تا هیپوگریف دیگه هم هستند بیکی، مطمئنم از همراهی اونها لذت خواهی برد، پسر خوبی باش، خوب؟»
با این حرف، هری و جینی برگشتند و به طرف ورودی رفتند، در حالی که باک بیک، مایوس و دلخور به طرف وسط محوطه می رفت.

آنها راهشان را به سوی ساحل ادامه دادند، جایی که یک درخت بزرگ قرار گرفته بود و چندین ساحره و جادوگر زیر آن ایستاده بودند، تعدادی از آنها گهگاه نگاهی به ساحره هاشان می انداختند و یکی از آنها هم غرغر می کرد: «باید سه دقیقه قبل می رسید! چی فکر کرده اند که این همه دیر می کنند! من که همه روز رو وقت ندارم، من باید ساعت یازده توی سایروس باشم!»

«آلمانی»، هری نگاهی به جینی انداخت. «آلمانی ها همیشه می خوان دقیقاً سر وقت برسند. ولی به جادوگرهای یونانی نگاه کن، اونها اصلاً عجله ای ندارند، انگار تا ابد وقت دارند به کارهاشون برسند. این چیزیه که باعث شده من از اونها خوشم بیاد و

بهشون احترام بذارم: اونها هيچ وقت دربارهٔ زمان نگران نمي شن، معمولاً به سختي وارد مشاجره مي شن - اسپيرو و جيسون از اين قاعده مستثنا هستند - اونها مهربون، شكيبا و بردبار هستند.»

جيني آهي كشيده و گفت: «كاش بيشتر جادوگرهاي انگليسي هم اينجوري بودند، اونوقت ديگه اين تبويض نژادي احمقانه كه مشنگها بايد از بين بروند و مشنگ زاده‌ها هم بايد پايمال بشوند وجود نداشت...»

هري در حالي كه به غروب باشكوه خورشيد خيره شده بود، به تأييد سري تكان داد. قرص پرتقالي رنگ خورشيد تقريباً تا نيمه در افق پنهان شده بود و آسمان را با رنگهاي قرمز، نارنجي و زرد نقاشي مي كرد. اشعه‌هاي زيباي آن روي سطح درياي اژه منعكس مي شد. هري به آرامي گفت: «... و ولدمورت و مرگ‌خوارها هم ديگه نبودند،» و احساس كرد دستي آهسته به درون دستش لغزيد و محكم آنرا فشرد.

جيني زير لب گفت: «قضيهٔ ديزني لند... تو رو خيلي تكون داده... من هم شكه شدم. اسمشو نبر بايد به طريقي متوقف بشه... و اگه تو تنها كسي هستي كه مي تونه...» هري جواب داد: «بذار در مورد چيز ديگه‌اي حرف بزنيم، جيني،» و دست‌اش را از دست او بيرون كشيد.

جيني آهي كشيده و گفت: «سال هفتم هم همين كار رو مي كردي. بعضي چيزها رو پنهان مي كردي.»

هري به تندی فرياد زد: «خوب كه چي؟» تعدادي از ساحره‌ها و جادوگرهايي كه منتظر هيپوباس بودند با علاقه به او نگاه كردند. «ها؟ حالا كه چي؟» او به جيني نزديكتر شد تا ديگران نتوانند حرفهايش را بشنوند. «مگه من نمي تونم رازي براي خودم داشته باشم، ها؟»

جینی پاسخ داد: «آل.. البته که می تونی»، کمی عقب رفت تا از تیرس خشم ناگهانی او دور شود. چطور می توانست درباره خوابی که هری دیده بود چیزی بداند؟ چطور می توانست بداند که لرد سیاه به احتمال بسیار زیاد به جاودانگی می رسد؟ و چگونه می توانست بداند که ولدمورت چطور با دختر کوچک هری رفتار می کند - بویژه که جینی حتی نمی دانست آن بچه در اسارت ولدمورت است؟

«آه، هیپوباس!» کسی با خوشحالی فریاد کشید و جینی روی نوک پا ایستاد تا ببیند که چه اتفاقی می افتد.

او به سختی می توانست به چشمانش اعتماد کند: ده هیپوکامپوس عظیم از داخل آب پدیدار شدند، در حالی که یک جعبه دراز نقره فام که شبیه یک اتوبوس بدون چرخ بود به دنبال آنها می آمد.

موجودات نیمه اسب، نیمه ماهی به کنار ساحل شنا کرده و متوقف شدند و در حالی که پلکانی از داخل اتوبوس به طرف ساحل باز می شد مشغول آفتاب گرفتن در آخرین اشعه های خورشید شدند. ظرف چند دقیقه اتوبوس خالی شد و مسافران جدید می توانستند سوار شوند.

هری و جینی آخر از همه سوار شدند. راهنمای اتوبوس که بر حسب اتفاق ساحره زیبایی بود و یونیفرم کاملاً تنگی پوشیده و کلاه نوک تیزی با آرم یک هیپوکامپوس به سر داشت، گفت: «هی نویل»، او کنار "راننده" این وسیله نقلیه ایستاده بود. راننده بوسیله چوب دستی اش و از طریق کشیدن طنابهای محکمی که به هیپوکامپوس ها متصل بود اتوبوس را هدایت می کرد. طنابها به کمر هیپوکامپوس ها وصل شده بود و به محض کشیدن توسط راننده، فشاری به کمر آنها وارد می آمد و باعث می شد آنها در مسیر مورد نظر شنا کنند.

هری از راهنمای زیبارو پرسید: «سلام، مگارا، اوضاع چطوره؟»

«بهتر از این نمی شه، نویل»، چشمکی به هری زد و پرسید: «کجا می ری؟»
«دلوس، دو تا بلیت، لطفاً.»

«۴۲ سیکل»، مگارا با عشوه‌ای زنانه دو عدد بلیت به دست هری داد و کاملاً این حقیقت را که هری به همراه زن دیگری است نادیده گرفت. «ما شب رو در آتلانتیس توقف می کنیم و ساعت شش فردا مسافرت رو ادامه می دیم. دیر نکنی، پسر.»
هری نیشخندی زد و جواب داد: «دیر نمی کنیم»، و جینی را که به نظر دلخور شده بود به طرف دو صندلی اشغال نشده هدایت کرد.

جینی به محض اینکه خودش را روی صندلی کنار پنجره انداخت، پرسید: «خوب نویل، تو اونو از کجا می شناسی؟»

هری شانه‌ای بالا انداخت و با بیخیالی گفت: «از توی اتوبوس»،
جینی با لحنی مردد گفت: «واقعاً؟» و مصمم به سطح آب خیره شد تا اینکه سرانجام خورشید در پشت افق ناپدید شد.

به محض اینکه خورشید کاملاً فرو رفت، هیپوباس به آرامی به حرکت درآمد. برای جینی احساس آن مثل مسافرت با یک قایق بود - دست کم تا زمانی که اتوبوس به عمق دریا شیرجه رفت. بعد از آن دیگر مثل قایقرانی نبود، اما در عوض مثل... مثل... جینی نمی توانست کلمات صحیحی برای توصیف احساسش بیابد. او هیچ گاه با زیردریایی مسافرت نکرده بود، اما فرض کرد که احساس آن باید خیلی شبیه این باشد. هیپوکامپوس‌ها بسیار نرم شنا می کردند و اگر جینی نمی دانست اتوبوس بوسیله این موجودات کشیده می شود، فکر می کرد که اصلاً اسبی وجود ندارد: خیلی سال قبل سواری خشنی را با تسترالها تجربه کرده بود، اما با هیپوکامپوس‌ها او هیچ احساسی از آن نوع نداشت. این سواری با هرچیزی که قبلاً تجربه کرده بود اصلاً قابل مقایسه نبود. تحت شرایط عادی او با جنبش ملایم اتوبوس به خواب می رفت، اما او

قصه نداشت در حالی که چیزهای زیادی برای دیدن وجود داشت، بخوابد. ماهی های رنگارنگ آب های کم عمق در اطراف اتوبوس که چراغهای ضد آبش محوطه اطراف را نورافشانی می کرد، شنا می کردند. جینی هنگامی که یک اختاپوس گنده با سرعت به طرف آنها آمد، تقریباً به آغوش هری پرید. هری پیش خود به قیافه وحشت زده او خندید.

هری به شیشه ها اشاره کرد و گفت: «نترس، شیشه ها نمی شکنند، کاملاً مقاوم.»
«کی ترسیده؟» جینی به طرف هری اخم کرد، سپس رویش را از او برگرداند تا دوباره از تماشای منظره دریا لذت ببرد، یا - به عقیده هری - به خاطر سلام خیلی مشتاقانه مگاری راهنما، قهر کند.

اولین توقفشان ساعت نه و نیم در جزیره "کی" بود. هیپوباس به سطح آب رفت و در کنار شهر کورسیا توقف کرد، سپس راهش را به طرف کیتوس، دومین توقفشان، ادامه داد، و کمی قبل از ساعت یازده به سایروس رسیدند. جادوگر آلمانی غرغرو پیاده شد و درحالی که زیر لب چیزی درباره قصور و کم کاری شرکت حمل و نقل جادویی یونان می گفت، آنها را ترک کرد.

بعد از اینکه اتوبوس به درون آب فرو رفت تا آخرین مرحله از سفرشان را که در آن روز انجام می شد تکمیل کند، هری گفت: «همه آلمانی ها اینطوری نیستند، چندتا شون که من می شناسم واقعاً آدمهای خوبی اند.»
جینی یکی از ابروهایش را به طرف او بالا برد: «و احتمالاً همشون هم ساحره هستند، نه؟»

هری پوزخندی زد. «حسودیت شده؟»

«حسودی؟ هاه!» با بی صبری دستش را تکان داد. «چرا باید حسودیم بشه؟ تو که

شوهر من نیستی.»

«نه، بدبختانه.»

جینی نفس بریده گفت: «متأسفانه؟»

«وقتی به آتلانتیس رسیدیم بیدارم کن.»

با این حرف، هری چشمانش را بست و به خواب رفت - یا اینطور وانمود کرد، جینی نمی توانست مطمئن باشد. او از دست این هری جدید بیشتر و بیشتر گیج و سر در گم می شد - هری بدبین وقتی در گریمولد بودند به او اجازه صحبت کردن نداده بود، هری شکسته اعتراف کرده بود که به نوعی قاتل است و برای دخترش اش اشک ریخته بود، هری پنهانکار حاضر نبود درباره دختر دیگرش حرف بزند، هری دلسوز می خواست به او کمک کند حتی به قیمت به خطر انداختن آزادی اش، هری گستاخ مرتب او را با طعنه هایش آزار می داد و از حسادت او لذت می برد...

آه بله، او باید اعتراف می کرد که به طرز وحشتناکی به تمام زنهایی که طرف توجه هری بودند حسادت می کرد، او حتی به فایده را هم حسادت می کرد در حالی که می دانست هری عاشق آن زن نیست، با این حال فایده را لاقط با هری خوابیده بود و از او بچه دار شده بود... و آن لیندای متقلب - او هم به هری یک بچه داده بود، و جینی به این خاطر به او حسادت می کرد... حتی با اینکه مرده بود.

جینی هرگز در مورد دراکو حسودی نمی کرد، حتی هنگامی که فهمیده بود دراکو مرتب به او خیانت می کند... اصلاً برایش مهم نبود که دراکو یک دوجین معشوقه داشته باشد، در عوض فقط فکر هری با یک نفر دیگر باعث می شد احساس خشم و حسادت در وجودش شعله ور شود.

او متعجب بود که هری موقع تصور کردن او با دراکو چه احساسی داشته است - البته اگر تصور می کرد.

جینی به هری که با آرامش به خواب رفته بود نگاهی انداخت (اگر او فقط وانمود می کرد که خوابیده است پس باید یک بازیگر عالی باشد) و احساس کرد دوست دارد دستش را دراز کند و صورت او را لمس کند...

اکنون فهمیده بود که یک شخص می تواند از طریق چندین راه مختلف عاشق شخص دیگری باشد. او ابتدا عاشق هری شده بود، از سن ۱۰ تا ۱۳ سالگی، ولی آن، نوعی عشق ستایش آمیز بود، و قطعاً از نوع یک طرفه اش. سپس، دو سال بعد او دوباره عاشق هری شد، ولی در آن زمان او عاشق یک قهرمان نشده بود، پسری که زنده ماند، بلکه عاشق پسری سردرگم، شرمسار و پر از شک و دودلی شده بود. و اکنون... این بار هم متفاوت بود. او هنگامی که دو روز قبل وارد خانه قدیمی بلک ها شد، انتظار داشت احساساتی که به مدت پنج سال از بروزشان جلوگیری کرده بود، ظاهر شوند، با این حال او دریافت که در عوض آنها احساساتی متفاوت در او بیدار شده است.

و، این سومین نوع از عشق ترکیب پیچیده ای از احساسات قبلی ای بود که او در مورد هری داشت. مطمئن نبود که این نوع از عشق را دوست دارد، در حالی که چندین صورت مختلف داشت و خیلی واضح نبود... او نمی دانست چه اسمی به آن بدهد. او تنها احساسش می کرد، و هنوز نمی دانست چطور با آن کنار بیاید.

آرزو داشت که می توانست درون هری را ببیند، تا ببیند که آیا او هم این احساس را با همین شکل جدیدش دارد یا نه... آیا هری هنگامی که به طرف دلفی می رفتند به او نگفته بود که دوست اش دارد؟ شاید هم فقط خواب دیده بود...

صداهایی هیجان زده رشته افکار او را پاره کرد و رویش را از هری برگرداند تا از پنجره بیرون را نگاه کند.

بلافاصله دلیل هیجان را فهمید: آنچه که او در آب تاریک مقابلش دید، میلیونها نور کوچک بود که از صدها ساختمان با ظاهری غریب می آمد. این تصویری کامل بود از شهری پر از خانه‌هایی با معماری "قرنتی" و "دوریکی" و در کل معماری یونان باستان، با ستونها و نماهایی زیبا - اما همه اینها، در زیر آب بود. بعضی از ساختمانها قسمتی یا کاملاً با جلبک و خزۀ دریایی پوشیده شده بود، و همه آنها نوعی دیوار شفاف خارق‌العاده داشتند که در جلو درگاه‌شان قرار گرفته بود.

هنگامی که هیوباس در مقابل ساختمانی که بر بالایش عبارت "هتل آتلانتیس" حک شده بود توقف کرد، جینی متوجه چند وسیله نقلیه شد که همه با یک یا دو هیپوکامپوس کشیده می شد.

«هری،» جینی به آرامی همراهش را تکان داد، و او چشمانش را باز کرد، پلک زد و با لبخندی رضایتمند گفت: «بالاخره. هتل محبوب من در جهان.»

هری بلند شد و در حالی که جینی به دنبالش می آمد به طرف در خروجی رفت، جایی که این بار به جای پلکان، لوله‌ای بزرگ و دراز قرار گرفته بود. این لوله از در اتوبوس تا ورودی هتل امتداد داشت، و شخص می توانست از درون آن به داخل ساختمان برود، بدون اینکه خیس شود. در انتهای لوله/تونل یک دیوار شفاف قرار گرفته بود - مثل تمام ساختمانهای اطراف - که کار ورودی را انجام می داد.

هری دید که جینی با دهان باز به در عجیب نگاه می کند و هنگامی که از آن گذشتند لرزش او را دید.

هری توضیح داد: «ماهرانه است، نه؟ دری که آب رو پس می زنه، ولی انسانها می تونند واردش بشن، فوق‌العاده مفید برای ساحره‌ها و جادوگرهایی که با وسایل نقلیه خودشون میان، چون وسایل کوچک فضای کافی برای حمل چنین تونلهای قابل حملی ندارن و اونها مجبورند از محل پارک ماشینهاشون تا در ساختمان شنا کنند.

وقتی که از درها می گذرند، کاملاً خشک می شن، به این خاطر که درها روی خودشون طلسمهای خشک شونده دارند.»

جینی گفت: «سحرآمیزه»، به محض ورود از دیدن سرسرای هتل شگفت زده شده بود. دیوارهای سیاه سرسرا شامل چیزی نبود مگر پنجره های غول آسایی که زندگی دریایی بیرون را به معرض تماشا می گذاشت.

در تمام اطراف هال، ستونهایی باستانی قرار گرفته بود و لوستر عظیمی به رنگ سفید از سقف آویزان بود؛ شمعهای روی آن همه در حفاظ صدفی شان ایستاده بودند، و رنگین کمان درون صدفها با نور شمعها بازتاب می شد و سراسر هال را با رنگهای متنوع تزئین می کرد.

جینی از روی شانهاش نگاهی انداخت و متوجه شد که تعداد زیادی از مسافران هیپوباس به دنبال آنها وارد هتل نشده اند. «بقیه کجان؟»

هری جواب داد: «اغلبشون شب رو توی اتوبوس می گذرونند، چون نمی تونند از پس هزینه این هتل بر بیان.»

جینی پرسید: «دوست کوچولوی راهنمات از کجا می دونست تو شب رو در این هتل می گذرونی و نه در اتوبوس؟ او این موضوع رو می دونست، وگرنه بهت هشدار نمی داد که فردا صبح دیر نکنی.»

هری با بیخیالی گفت: «این اولین بار نیست که سوار هیپوباس می شم و توی هتل آتلانتیس می خوابم، یک بار تقریباً نزدیک بود از اتوبوس جا بمونم...» در این لحظه هری رویش را از جینی برگرداند تا با مسئول پذیرش صحبت کند، اما جینی به طور غریبی احساس کرد که هری نمی خواهد بیشتر از این درباره این موضوع حرف بزند.

مسئول پذیرش پرسید: «یک یا دو اتاق، قربان؟»

«...» هری از گوشه چشم نگاهی به جینی انداخت. «دو تا.»

جینی گفت: «یکی،»

ابروهای هری چنان بالا رفت که تقریباً زیر موهای سیاهش پنهان شد. «بسیار خوب، یکی.»

هری بعد از آنکه کلید را تحویل گرفت، با ناباوری به جینی نگاه کرد.

«این تغییر عقیده عالی رو مدیون چه چیزی هستم، جینی؟»

«این فقط واقع بینانه است، هری. به نگاه به دور و برت بنداز، جای تعجبی نیست که بیشتر مسافرها از پس هزینه این هتل بر نمیان، اینجا گرونی رو جار می‌زنه. من دلم نمی‌خواد تو همه پولت رو به خاطر من خرج کنی...»

هری با جدیت گفت: «پول ارزشی نداره،»

«ولی ارزش داره! این باعث ناراحتی من می‌شه که تو انواع فدارکاری رو در حق

من می‌کنی، من احساس می‌کنم خیلی زیر دین تو رفتم.»

هری گفت: «نباید همچین احساسی داشته باشی، جینی، کمک به تو این فرصت عالی رو در اختیار من می‌ذاره که یه کم کارهای شوهر ارزشمندت رو تلافی کنم. با خرج کردن پول در این مأموریت، من در یک تلاش ضد دراکویی سرمایه گذاری می‌کنم، و معنی‌اش اینه که من زیر دین توام، راه دیگری نیست.»

جینی دست به سینه ایستاد و با تلخی گفت: «آه، پس تو این کار رو فقط برای اذیت کردن دراکو می‌کنی، ها؟»

«کمی تا قسمتی،» هری شانه‌ای بالا انداخت، سپس ناگهان بدنش سیخ شد و به سرعت پشت جینی پنهان شد.

سه دختر از سرسرا گذشتند، و به طرف رستوران هتل رفتند. همه آنها موهایی صاف و خرمایی رنگ داشتند که تقریباً به زمین می‌رسید و انگار در لباس‌های بنفش رنگ ردآماندشان حل می‌شد. هنگامی که آنها درون رستوران ناپدید شدند، هری از

پناهگاهش بیرون آمد، آهی از سر آسودگی کشید، به نظر می رسید از ترسی ناگهانی خلاص شده است.

جینی سوال کرد: «این جوجه ها دیگه کی بودند؟»

جواب داد: «نیمف، نیمفا، و نیمفو. سیرنها،»

جینی با شگفتی گفت: «سیرنها؟ همون پری های دریایی که با صداشون آدمها رو

افسون می کنند؟»

«خوب، همه اونها پری دریایی نیستند، بعضی هاشون پرنده هایی هستند با بدنی که

نصفش زن هست، و بقیه هم شکل آدمهای معمولی، مثل همین سه تا... ولی آره، آدمها

رو با صداشون افسون می کنند... و... راستش... اونها دلیل این بودن که من تقریباً از

اتوبوس جا بمونم.»

«چرا، مگه چی کار کردند؟»

«نمی دونم. تنها چیزی که یادم میاد اینه که اونها منو تو این هتل گیر انداختند،

بعدش... من صبح دیر وقت توی اتاقم بیدار شدم و هیچ چیزی یادم نمی اومد. من

هنوز هم نمی دونم چه اتفاقی افتاده بود، ولی دفعه بعد که اونها رو دیدم با خوشحالی

برام دست تکون می دادند... خوب، اینجاست،» هری در اتاقشان را باز کرد.

جینی افسوس خورد که چرا به جای دو اتاق یکی خواسته... هری همین الان

اعتراف کرده بود که به احتمال زیاد با سه تا سیرن در یک زمان عشق بازی کرده است

که شدیداً باعث رنجش او شده بود. به نظر می رسید که هری تقریباً با هر زنی بوده

است به جز او... احساس می کرد به طور عجیبی دلش می خواهد به چیزی لگد بزند،

حالا هر چه که باشد.

به هر حال، هنگامی که هری با تکان چوب دستی اش شمعها را روشن کرد، تمام عصبانیت او ناپدید شد تا با حیرت و شگفتی محض جایگزین شود. آنها مطمئناً در سرزمین عجایب بودند!

دیوارها و کف اتاق از سنگ مرمر تراشیده شده بود، چندین مجسمهٔ مرمرین سفید از خدایان باستانی یونان روی زمین و قفسه‌های گوناگون اتاق قرار گرفته بودند - اغلب آنها مدلهایی از پوزیدون و پسرش تریتون بودند، و همچنین تندیس زیبایی از آفرودیت که درون صدف عظیمی نشسته بود و سر تا پا برهنه بود.

نهر کوچکی از درون دیوار با صدای شرشر ملایمی به درون حوض کوچکی که چند ماهی طلایی در آن شنا می‌کردند جریان داشت. به نظر می‌رسید صندلی‌ها هم مثل خیلی چیزهای دیگر در این هتل از صدف ساخته شده باشد، و لایهٔ زخمی از خزه به عنوان فرش، کف اتاق را پوشانده بود.

در میان اتاق تخت دو نفره‌ای قرار داشت که از بزرگترین صدف‌هایی که جینی تا به حال دیده بود ساخته شده بود. تخت با نازبالشهایی که در واقع اسفنج دریایی بودند تزئین شده بود. اتاق پنجرهٔ بزرگی داشت که به منظره‌ای از مرکز آتلانتیس مشرف می‌شد. جلوی پنجره پرده‌ای قرار داشت که شامل حباب‌های ظریفی به هم چسبیده‌ای بود، و هنگامی که جینی دست دراز کرد تا ببیند که آیا حباب‌ها با تماس او خواهند ترکید، متوجه شد که حباب‌ها کاملاً مقاوم هستند، او پرده را کنار زد تا منظرهٔ آنسوی پنجره را تماشا کند.

«زیباست، مگه نه؟» هری به او ملحق شد و آنها هر دو به پایین خیره شدند، به میدان شهر که مملو بود از ماهی‌ها و پری‌های دریایی.

جینی زیر لب گفت: «نفس گیر واژه مناسبتری به نظر می‌رسه،» چنان تحت تأثیر قرار گرفته بود که نمی‌توانست بلند صحبت کند. «فکر نمی‌کنم می‌تونستم از داخل اتوبوس خیلی از این شگفتی‌ها رو بینم... ازت ممنونم که منو آوردی اینجا.»

هری جواب داد: «قابل شما رو نداره،» آرام دستش را دور کمر او لغزاند. به نظر نمی‌رسید که جینی بخواهد مخالفت کند... جینی سرش را به شانه هری تکیه داد و با وجود طلسم تقدیر که زندگی پدرش را به مخاطره می‌انداخت، با وجود خشم شوهرش هنگامی که از فرار او آگاه می‌شد و با وجود تمام مخاطراتی که ممکن بود در دلوس در انتظارشان باشد، او کاملاً احساس امنیت می‌کرد، اینجا، در آغوش هری.

جینی آهسته گفت: «ای کاش می‌شد برای همیشه اینجوری بمونیم.» هری زمزمه کرد: «ملال آور نمی‌شد؟» انگار که نمی‌خواست با صدای بلند آرامش این لحظه را بر هم بزند.

جینی نگاهش را بالا آورد تا ببیند که او با ملایمت لبخند می‌زند - لبخندی که از سالهای هاگوارتز دیگر ندیده بود... «چرا، مگه این خوب نیست که فقط اینجا بایستیم، در کمال آرامش؟ این... رومانتیک نیست؟»

هری در تأیید سری تکان داد. «ولی من می‌تونم به چیزهای رومانتیک تری فکر کنم.»

جینی سرش را کج کرد و گفت: «مثل چی؟»

هری پاسخ داد: «مثل این،» و جینی احساس کرد زمان، قبل از اینکه لبهای شان همدیگر را لمس کند، تا بینهایت طول کشید.

ناگهان سایه‌ای روی آنها افتاد، و آنها نگاهشان را بالا آوردند تا ببینند که چه چیزی جلوی نور بیرون را گرفته است. علت این امر یک جفت پری دریایی بودند: یک

زن ماهی و یک مرد ماهی در حالی که جلوی پنجره آنها شناور بودند، بطور دیوانه‌واری مشغول عشق بازی بودند.

هری و جینی با صدای بلندی قهقهه زدند.

هری در حالی که همچنان می‌خندید گفت: «اونها هم عاشقند، ولی شرط می‌بندم نه به اندازه ما.»

«آره، اونها نمی‌تونند عاشق همدیگه باشند به اندازه‌ای که ما... ا...» صدای جینی رو به خاموشی گذاشت و نگاهش را از هری برگرداند. «یعنی ما فقط...؟»

«باید جایی باشیم که پنج سال پیش ترک کردیم، جین.»

«اما... یعنی این کار درستیه، هری؟ من یه زن شوهر دارم...»

«و من هم یه مرد زن دار. فقط مشکل اینه که ما با آدمهای اشتباهی ازدواج کردیم.»

جینی تأیید کرد: «درسته،» می‌دید که هری به خاطر فایده‌را چندان پشیمان نیست. «هری... وقتی من آزاد بشم و بتونم از دراکو طلاق بگیرم، بعدش چه آینده‌ای در انتظار ما خواهد بود؟»

«من هم فایده‌را رو طلاق می‌دم، معلومه.»

جینی با قیافه‌ای مردد پرسید: «او با طلاق گرفتن موافقت می‌کنه؟»

«احتمالاً نه، ولی من وادارش می‌کنم. به هر روشی که بشه، و بعد من به تو

پیشنهاد ازدواج می‌دم، جین.»

جینی به هری خیره شد. «واقعاً؟»

«بله. من برات یه حلقه می‌خرم با... چی دوست داری؟ یاقوت کبود؟ لعل؟

زمرد؟»

«زمرد...» بازوانش را دور گردن هری حلقه کرد. «زمرد، درست عین چشمهای تو.»

«آه، جینی... من خیلی دوستت دارم،» صورتش را در خرمن گیسوان آتشین او فرو برد. «من هیچوقت لیاقت تو رو نداشته‌ام.»

جینی روی گردن هری زمزمه کرد: «نه، هری... این منم که لیاقت تو رو ندارم، تو سزاوار کسی هستی که بتونه بهت بچه بده...»

هری خودش را عقب کشید تا بتواند به چشمهای او نگاه کند. «اگه من تو رو داشته باشم، برام مهم نیست که چیز دیگه‌ای داشته باشم یا نه، حتی بچه.»

جینی زیر لب گفت: «درباره... درباره دخترت چی؟» می‌ترسید که هری او را به کناری هل بدهد و دوباره مثل مرتبه قبل که از او درباره بچه‌اش سوال کرده بود سرد و تلخ شود.

این دفعه نه.

«جینی... بیا، بشین،» او را به طرف یک صندلی صدفی هدایت کرد که به اندازه کافی برای هر دوی آنها بزرگ بود. «اگه ما واقعاً داریم درباره عشق و ازدواج صحبت می‌کنیم... فکر می‌کنم دست کم باید صادق و بی‌ریا باشیم. لاقلاً من باید صادق باشم، حتی اگه باعث بشه تو از من رو برگردونی.»

جینی آب دهانش را فرو داد، نگران به نظر می‌رسید ولی در عین حال کنجکاو هم شده بود. «چرا من از تو رو برگردونم؟ من تو رو دوست دارم.»

«اما وقتی که من همه حقیقت رو بگم ممکنه حتی عشق تو هم به اندازه کافی نباشه که بتونه بر تنفرت چیره بشه. نه، جینی، خواهش می‌کنم حرفم رو قطع نکن،» هری هنگامی که او دهانش را باز کرد تا اعتراض کند دستانش را بالا نگه داشت.

«حرف من رو بشنو، بعد می تونی اعتراض کنی. و اگه بعد از اون دیگه منو نخواسته باشی من درک می کنم.»

چشمان جینی از هراس گشاد شد، با این حال سر تکان داد و موافقت کرد...
هری شروع کرد: «همون روز... عروسی تو، ولدمورت موفق شد منو فریب بده و دوباره به دام بیاندازه... همون کاری که در سال پنجم انجام داد. با اکلامانسی. بله، من اعتراف می کنم، من یک دانش آموز لعنتی و احمق در اکلامانسی بودم. من هرگز موفق نشدم در این زمینه استاد بشم... من فریب خوردم و دیدم که تو توی دستهای ولدمورت اسیر شدی...»

«من؟»

«بله، جینی، تو. البته من مطمئن نبودم که این دید من درست بوده یا غلط، و احتمال هم می دادم که تله باشه، بنابراین سعی کردم با تو تماس بگیرم، در بارو، ولی تو اونجا نبودی... پدرت هم اونجا نبود، و مادرت هم که قیافه وحشت زده ای داشت، گفت که نمی دونه تو کجایی...»

جینی گفت: «بدیهه... من با دراگو مشغول معامله سر زندگی پدرم بودم، و مادرم هم نباید چیزی می گفت، او شدیداً می ترسید که اگه به کسی چیزی بگه دراگو پدرم رو بکشه.»

«آره، بنابراین، من تو رو پیدا نکردم، در حالی که تعطیلات شروع شده بود، و تو حتی توی گریمولد لند هم نبود، سعی کردم از چند جای دیگه خبری در موردت بگیرم، ولی نشد، به هر حال... من دست آخر نتیجه گرفتم که تو واقعاً توی دستهای ولدمورتی... مغزم کار نمی کرد، من احمق برای بار دوم توی همون تله افتادم...» آه عمیقی کشید و ادامه داد: «ولی در اون زمان دیگه نمی خواستم که مثل سال پنجم زندگی بقیه رو به خطر بیاندازم، بنابراین به هیچ کس خبر ندادم... من تنها رفتم اونجا.»

من فکرشم نمی کردم که دامبلدور زنده باشه و طلسم ردیابی روی من گذاشته باشه و دنبال من بیاد... او اونجا مرد، در مبارزه با ولدمورت و مرگخوارها... صدای هری لرزید، آب دهانش را فرو داد تا گلوله توی گلویش را محو کنند و ادامه داد: «من تقریباً ولدمورت رو شکست دادم. من موفق شدم چوبدستی اش رو از دست اش دربیارم و او جلوی من خم شده بود، کاملاً تحت اختیار من بود... و بعد به من گفت.» «چی رو؟» جینی اخم کرد، احتمال می داد که بدترین قسمت موضوع هنوز گفته نشده است.

«گفت که من فریب او رو خوردم... نه، نه به خاطر تو، من حتی قبل از شروع جنگ به این موضوع پی برده بودم. به من گفت این او بوده که اون دغلباز رو در سال هفتم سراغم فرستاده.»

جینی بریده بریده گفت: «ولی... ولی چرا او باید همچین کاری بکنه؟ منظورم اینه که، چه فایده ای برای اون داره که بخواد کسی تو رو اغوا کنه؟» «چه فایده ای داره؟» هری خرناسی کشید. «اون زنک باید حامله می شد. ولدمورت احتمالاً یه کاری کرده بود که از این نظر مطمئن باشه.»

جینی ابروهایش را درهم کشید، صورت زیبایش از شدت تقلا برای فهمیدن موضوع از شکل افتاد. شروع کرد لب پایش را جویدن، ولی ظاهراً نمی توانست معما را حل کند، بنابراین دوباره به هری نگاه کرد. پرسید: «اما چرا باید برای اسمشو نبر خوب باشه که تو یک بچه داشته باشی؟»

«چون می تونست اونو جلو بیاره، جینی، می تونست اونو به عنوان یه تکخال رو کنه، و می تونست با اون بچه منو تهدید کنه.»

دهان جینی باز ماند، ولی چشمانش برای هری آشکار می کرد که شروع به فهمیدن موضوع کرده است.

«بله، جینی... به همین خاطر بود که من اونو نکشتم. او گفت اگه من اونو بکشم، ورمیتل و بلاتریکس هم دخترم رو می کشن»، هری ادامه داد، در حالی که اکنون با کفش هایش صحبت می کرد. «من خودخواه بودم، جینی. من اینقدر می خواستم اون بچه رو نجات بدم که گذاشتم ولدمورت فرار کنه... من حتی اون بچه رو نمی شناختم، با این حال من اونو به آزاد کردن دنیا از چنگال ولدمورت، ترجیح دادم... فقط به این خاطر که اون بچه بدبخت مال من بود!» او سرش را بلند کرد تا به چشمهای جینی نگاه کند و از اینکه در آنها درک و همدلی را به جای نفرت و انزجار دید شگفت زده شد. «من هرگز خودم رو نخواهم بخشید، جینی. هر قتلی که ولدمورت در دیزنی لند پاریس انجام داده و در آینده مرتکب بشه، همه تقصیر من خواهد بود! من باید دخترم رو برای آزادی دنیا قربانی می کردم، ولی ضعیف بودم، احمق بودم... و انتخاب اشتباهی انجام دادم.»

«هری»، جینی دست او را گرفت، «خودتو سرزنش نکن. همه پدر و مادرها چنین انتخابی می کردند.»

«واقعاً؟» لبخند غمگینی زد. «من اینطور فکر نمی کنم. پدر و مادر تو همه شما رو خیلی خیلی دوست دارند، ولی... فکر می کنم اگر اونها مجبور بودند، لحظه ای هم در انتخاب درست تردید نمی کردند... اونها می دونستند که درهم شکستن ولدمورت مهمترین چیزه... من هم می دونستم، با این حال اونو نادیده گرفتم. اگه ولدمورت دنیا رو نابود کنه، من تنها کسی هستم که باید سرزنش بشه، نه کس دیگه ای.»

جینی با جدیت پاسخ داد: «تو بیش از حد به خودت سخت می گیری، هری، اگه اون بچه من بود، من انتخاب دیگه ای نمی کردم.»

«حتی اگه می دونستی که پدربزرگش ولدمورته؟»

«چی؟» چشمان جینی چنان گشاد شد که چشماهای لونا را یادآوری می کرد.

هری لبش را گزید و گفت: «دختری که منو فریب داد... لیندا... دختر ولدمورت بود. شوخیهای معمول ولدمورت: اسم دخترش رو گذاشته "مار". تو الآن معنی کلمات مختلف رو می فهمی، این اسم هم یه اسم هندیه، معنی اش رو هم که می فهمی.»
«ولی... به خاطر خدا، هری! معنی اش اینه که اسمشو نبر باید با یه نفر خوابیده باشه! واووا!»

هری خودش را از خندیدن به قیافه منزجر جینی باز داشت. فکر اینکه لرد سیاه با شخص دیگری سکس داشته باشد باعث می شد در معده اش آشوبی به پا شود، بنابراین ترجیح داد که حتی تصورش را هم نکند.

«بله، معنی اش اینه که باید همچین کاری کرده باشه،» هری با سر تأیید کرد و اضافه کرد: «و همچین معنی اش اینه که من و ولدمورت الآن فامیلم... خوب، به نوعی. او پدربزرگ دختر منه. و او با بچه بدبخت مثل یه تکه آشغال رفتار می کنه.»
«از کجا می دونی؟ تو که هیچ وقت اونو ندیدی، مگه نه؟»
«دیدم. امروز. در رویام.»

جینی کمی جا خورد. «تو هنوز هم از اون خوابها می بینی؟»
«اینطور به نظر می رسه. و مسخره اس، چون من توی پنج سال گذشته هیچ خوابی از این نوع ندیده بودم. در ضمن، من فکر می کردم موفق شدم توی سازمان، اکلامانسی رو به طور کامل یاد بگیرم - ظاهراً باز هم اشتباه می کردم.»
«اسمشو نبر... دخترت رو شکنجه می کرد؟»

«نه، ولی بعید نمی دونم این کارم بکنه. دختر کوچولو به نظر می رسید خیلی از او می ترسه و می گفت ولدمورت همیشه اذیت اش می کنه...» آب دهانش را قورت داد و گفت: «امیدوارم اون لعنتی از کروشیوس استفاده نکنه.»

جینی دست او را فشرد، می دانست که دختر کوچکتر هری تحت نفرین کروشیوس مرده است.

هری ادامه داد: «من چیزهای دیگه‌ای هم توی خوابم دیدم، ولدمورت گفت که به یه نسخه خطی احتیاج داره تا بتونه به جاودانگی برسه. ای کاش می تونستم متوقفش کنم... ولی نمی تونم، چون وقتی می خواست در مورد جای این نوشته حرف بزنه، تو منو بیدار کردی.»

«اوه... متأسفم،» جینی لبش را گزید.

«خودتو سرزنش نکن. تو که نمی تونستی بدونی داری مزاحم چیزی می شی.»

«من خودمو سرزنش نمی کنم. و تو رو هم سرزنش نمی کنم. تو فقط مثل یک پدر رفتار کردی... من فقط برای تو دلم می سوزه.»

«دلت هم نسوزه. من خودمو توی دردسر انداختم. اگه زیپ شلوارمو می بستم، توی این وضعیت گیر نمی افتادم. به هر حال، تقصیر خودمه.»

«هری... برام مهم نیست که تقصیر کیه، من دوستت دارم - با همه تقصیرات.»

هری زیر لب گفت: «من حقیقتاً سزاوار تو نیستم،» کمی به طرف او خم شد. برای لحظاتی آنها فقط به چشمان یکدیگر خیره شدند، تنها صدایی که می آمد از ماهی های طلایی درون حوض بود که چلپ چلوپ شنا می کردند و گهگاهی از آب بیرون می پریدند.

عاقب جینی گفت: «تو سزاوار من نیستی، ولی لااقل منو لمس کن، هری،» و لبهایش را به لبهای او چسباند.

زوج پری دریایی بیرون، آنجا را ترک کردند - شاید برای یافتن جایی خلوت تر، و پرده حجاب هنگامی که هری با دست آزادش (دست دیگرش به کار دیگری مشغول بود) به آن اشاره کرد به جای خود بازگشت.

جینی فکر کرد که از خوشی در حال منفجر شدن است - عاقبت داشت اتفاق می افتاد.

در همان لحظه براستی چیزی در طبقه پایین منفجر شد.

پرنده های عاشق از جا پریدند، هری بلافاصله نگاهش را به پایین دوخت. با عینکش می توانست از میان کف اتاق ببیند.

«مرگ خوارها، باورم نمی شه، ای بر پدرشون لعنت...» با اوقات تلخی پایش را به

زمین کوبید. «نمی تونستند فقط نیم ساعت صبر کنند؟؟؟»